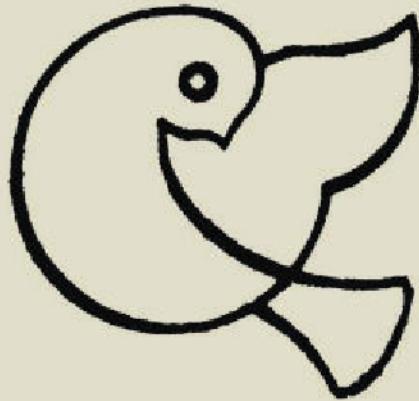


619





خدا یا این اطفال در آن ده اند را آغوش صد عنايت پرورش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ودقا

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر لجنة ملی نشریه نونهالان ببهائی

سال چهارم - شماره سوم

(۳۹)

۱۳۵۳

۱۳۱

میان

هُوَ اللَّهُ

ای طفل عزیز امیدوارم که

بنت ملکوت گردی و سبب

حیات قلوب شوی و در بروستا

ایمان و حکمت نهالی در نهایت

لطف و طراوت شوی

دلت خوش باد



امیدوارم که خوب و سلامت باشد . من هم روزهارا بادوستام
به خوشی میگذرانم بازی میکنیم ، به گردش میرویم ، حرف میزنیم و هرس
هرچه میداند برای دیگران میگویید و به بقیه یاد میدهد .
برای همین در این مدت حساب سرمان گوم بود و مشغول بودیم .
راستی که یاد گرفتن چیزهای تازه چه لذتی دارد .

موشی از زندگی زیرزمین و سوراخها صحبت میکرد . پیشی از بالارفتن
از درخت‌های بلند و راه رفتن سردیوارها و بالاخره هایی برای یافتن
که چطور می‌شور آدمها و چیزهارا از بوی آنها تشخیص داد و شناخت
البته گاهی اوقات هم باهم اختلاف پیدا می‌کردیم و درباره یک موضوع
هر کس چیزی می‌گفت که دیگران قبول نداشتند . مثل‌آهین پولیش
حادثه با مزه‌ای اتفاق افتاد که برایتان تعریف می‌کنم .

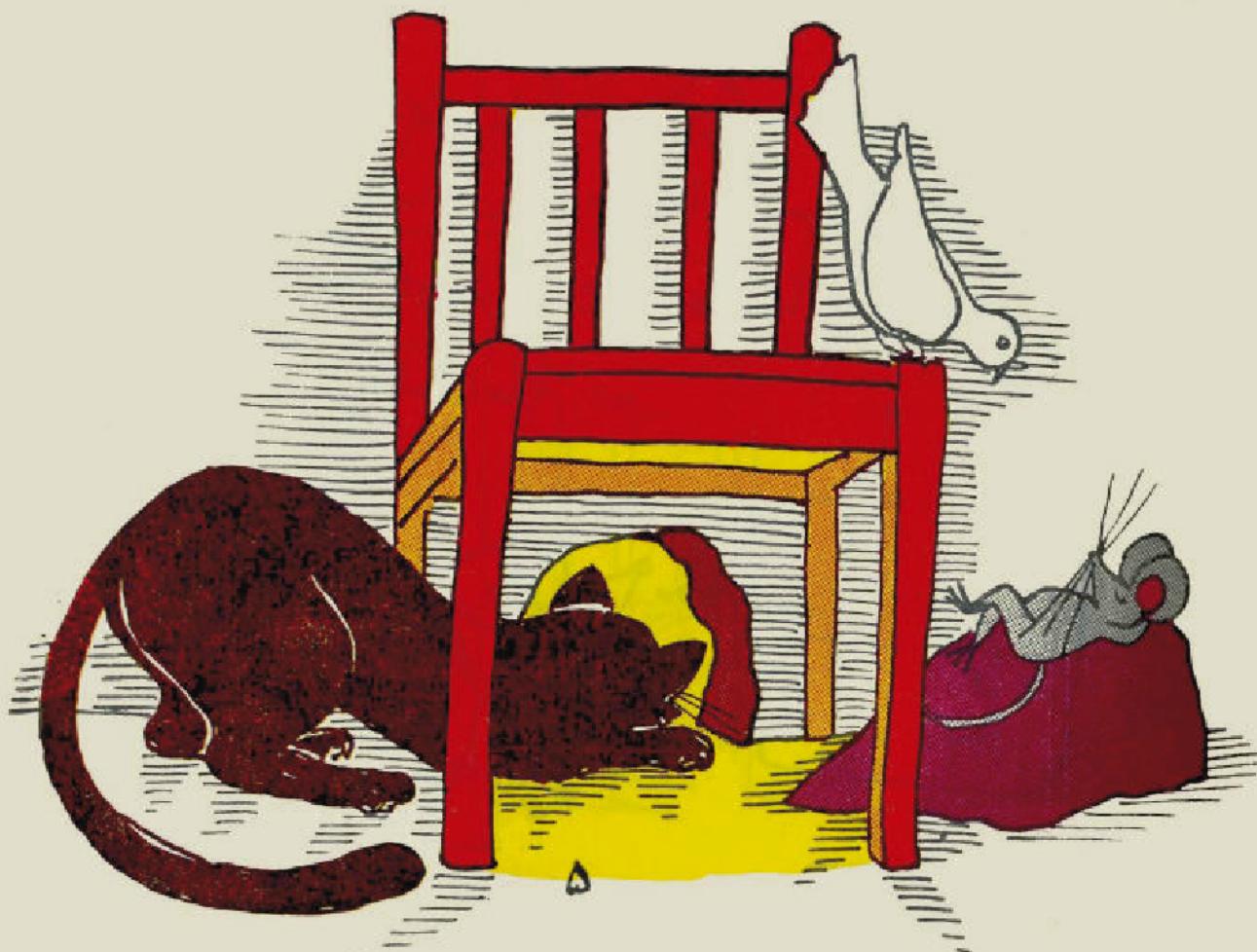
نشسته بودیم و صحبت از خانه‌های اطراف بود برای همدیگرمی گفتم که
کدام طرف خانه ماجه خانه‌هایی هست و همسایه‌هایمان چه کسانی هستند
تا رسیدیم به پشت دیوار انبار . پیشی بلا فاصله گفت : پشت این دیوار

آشپزخانه همسایه است که همیشه هم در آن غذاهای خوشمزه می‌پزد
ها پی گفت: نه تو اشتباه می‌کنی پشت این دیوار یک انبار است که اسما
و اثاثه کهنه در آن ریخته اند پیشی با تعجب گفت: تو این را از کجا می‌کنی؟
ها پی گفت: دماغ من اینها را به من می‌گوید. من همین الان می‌توانم بوي
یک تختخواب کهنه را که یک پایه اش شکسته از انبار پشت دیوار بشنوم
همین طوریک ساعت دیواری بزرگ که عقره هایش افتاده و یک صندلی
قدیمی که آگرد ویش بنشینی «قوج قرج» صدامی کند. بوي خیلی چیزها
دیگر راهم می‌شنوم. پیشی باناراحتی گفت: ولی این پشت یک آشپزخانه
بزرگ است من خودم تاحال چندبار سروقت دیگهای غذای آغاز فته
این بوهایم که تو می‌شنوی بوي مرغ و کباب و چلو و خورش و چیزهای
دیگر است. ها پی که از این حرفهای پیشی ناراحت شده بود فریاد زد:
ولی دماغ من اشتباه نمی‌کند! موشی گفت: بچه ها من پیشنهاد می‌کنم
که همگی برویم بیرون و بینیم پشت این دیوار چیست و دعوا را تمام
کنیم. پیشی گفت: یعنی تو می‌خواهی بگوئی که من اشتباه می‌کنم.
ها پی در حالی که بعض کرده بود گفت: لپس حتماً من دروغ می‌گویم ها
وای خدای من . . .

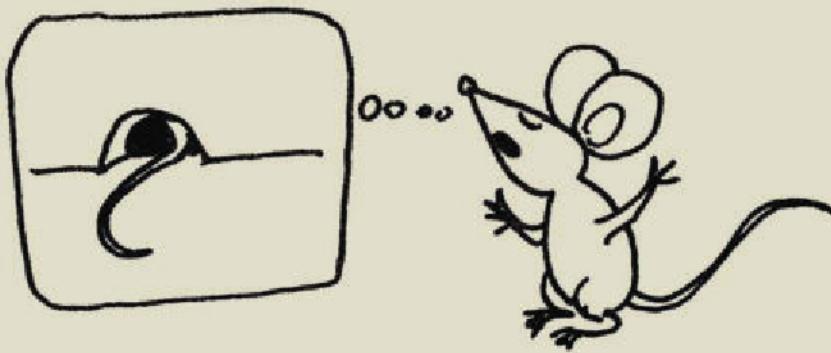
پیشی هم داد و فریاد راه انداخت که این ها پی می‌خواهد با گویه وزاری
حروف خودش را به کوسی بشاند ولی اگر تا فردا صبح هم گویه بکند من سر
حروف خودم هستم: این پشت فقط یک آشپزخانه است!“

بچه ها سر تان را در درنیا ودم آن شب یک دعوا ای حسابی به پاشد و
هاپی و پیشی با هم فهر کودند و من و موشی هر کاری کردیم که آنها را
با هم آشتبانی بدھیم نشد که نشد ! بالاخره همگی رفتیم که بخوابیم
البته تایمه های شب از غرغیر هاپی خوا بمان نبرد !

فرداصبح زود از سرمای نسیم خنکی بیدار شدم . تعجب کردم . چون در رها
همه بسته بود . در این فکر بودم که نسیم از کجا می آید که هاپی هم بیدار
و پشت سرش پیشی چشمها یش را باز کرد . آنها هم سرداشان شده بود
در همین موقع چشم هم در دیواری که هاپی و پیشی سران دعوا یشان شده بود



به سوراخ کوچکی افتاد . هاپی و پیشی هم متوّجه شدند هاپی جلو آمد و از سوراخ دیوار بیرون رانگاه کرد و بعد با تعجب گفت : « پست این دیوار که هوای آزاد است . وای خدای من امان از دست این گربه های دروغگو ! » پیشی که از خشم موها پشتی سخن شده بود فریاد زد : « خودت هم اشتباه کردی » ناگهان صدای موشی از گوشة انبار بلند شد که جیغ میزد : « آهای ساکت . دشیب که تا صبح برایتان دیوار سوراخ میکوردم حالا هم سرو صدایتان نمی گذرد بلکه بخواهم » ، پیشی گفت : این موش فسلی با این کارش مادروتا را خوب مسخره کرده . من گفتم : در عوض به شما یار داد که هیچ وقت روی حرف خودتان بی جهت پافتا نکنید . هاپی و پیشی می خواستند باز هم را در فریاد راه بیندازند که به خواهش من ساختند تا موشی کمی بخوابد . بچه ها آلان که دارم برای شهانامه می نویسم هاپی و پیشی دارند به کملن هم سوراخ دیوار را پرمی کنند . موشی میگوید سوراخ کودن دیوار با من پرکرد با خودتان هاپی دارد میگوید : وای خدای من ، امان از دست این موش های فضول ارسی موشی اینجا کنار من خوابید و میگوید سلامش ا بهمه شما بر سام خوب این هم سلام موشی تانامه بعدی با همه شما خدا حافظی می کنم . به امید دیدار **ورقا**



«شیرینی فروش»

همه راجع به حضرت عبدالبهاء، داشتارهاي زيارتی می دانیم که ياد رکتاب ها خوانده ایم و یا از تزدیکان حضرت عبدالبهاء، سینه بسته نقل شده و به ما رسیده است . و معمولاً هر کدام از آنها یکی از خصوصیات حضرت عبدالبهاء بیان می کند .



یکی از این داستانها راجع به زمانی است که حضرت عبدالبهاء در عکابورد
است ایشان وقتی در عکا تشریف داشتند در منزل بودند که به «بیت عبود» معروف
حضرت عبدالبهاء، به چه ها علاقه زیادی داشتند همیشه صحیح ها جلوی منزل
منتظری شدند تا چه های فقیر و بی پناه نزد ایشان بیایند و از آنها لجؤی می خورد
روزی مثل همیشه از منزل خارج شده بودند و جلوی منزل منتظر کوکان فقیر
بودند. مقابل منزل ایشان یکی از احبا شیرینی فروشی داشت که چون کسی
از او شیرینی نمی خرید خیلی غمگین بود.

وقتی چه آمدند حضرت عبدالبهاء به آنها فرمودند که بروند و هر چه شیرینی
می خواهند بخورند چه ها رفتند و تمام شیرینی های مغازه را خوردند و شاد
و خوشحال بیرون آمدند. آن وقت حضرت عبدالبهاء نزد شیرینی
فروش رفتند و دیدند که او غمگین گوش ای نشسته است ازاو پرسیدند
چرا غمگینی عرض کرد چه ها تمام شیرینی های مرا خوردند و رفتند و تمام
سرمایه من از بین رفت و چون هیکل مبارک به آنها اجازه داده بودند چیزی
به آنها نمی توانستم بگویم. حضرت عبدالبهاء فرمودند منظور من این بود
که هم کودکان فقیر سیر و خوشحال بشوند و هم شیرینی های شما بیشتر نماند
و کهنه نشود. و شما هم خوشحال بشوید. آن وقت دو برابر قیمت شیرینی
به او پرداختند آن روز هم شیرینی فروش و هم چه های خیلی خوشحال شدند
و این خاطره را هرگز فراموش نکردند.

از فروعیه خدادوست



قلعهٔ چهريق

صبح روزنهم بعد از عید نوروز ملاحسین به امر حضرت اعلی ازما کو
خارج شد و پایی پیاده به طرف مازندران به راه افتاد. حضرت اعلی به او
فرموده بودند به زوری موقعی خواهد رسید که راستان شجاعت و فدائی
نوروزیاراد چار تعجب خواهد ساخت و ما موریت‌های بسیار مهمی بهم
تو قوار خواهد گرفت.

ملاحسین هنوز در نیمة راه بود که خبر انتقال حضرت اعلی را از ماکو به
 چهریق شنید و روزی به خاطر آورد که حضرت اعلی در پشت با م قلعه
 ماکو مشغول تماشای مناظرا طراف قلعه بودند و یک مرتبه به رودارس
 که از پشت با م قاعده به خوبی معلوم بود اشاره کرده و به ملاحسین فرمودند
 این همان ساحلی است که حافظ در شعر خود به آن اشاره کرده و گفته است
 ای صبا گر بگذری بر ساحل و دارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن
 نفس بعد فرمودند به زودی مارا ازاين جا منتقل خواهند کرد .

وقتی خبر محبوبیت حضرت اعلی در قلعه ماکو به حاجی میرزا آقا سی رسید
 از شدت ناراحتی فوراً دستور داد ایشان را از ماکو به چهریق انتقال دهند .
 چهریق منطقه ایست که هستانی و سر دیر که در شمال غربی آذربایجان قرار
 دارد . وقتی کنار دهکده چهریق باشد و به بالاتگاه کنید کوهی را می بینید
 که یکه و تنها تا دل ابرها بالا رفته است و صدای کلام غارا می شنوید که از
 پشت تیغه کوه بالامی آیند و میان ابرها همچوی شوند . درست در روی کوه
 چند متراز مین مسطح وجود دارد و آثاری از یک قلعه محکم قدیمی هنوز
 باقی مانده است . شاید رو دخانه ای که در پای کوه می پیچد را استان آن
 قلعه قدیمی را با خودش به دور دست ها برده باشد چون حالا همه داستان
 آن قلعه را که روزگاری در نوک کوه بود وحالا فقط خرابه هایی از آن باقی مانده
 می داشت . می شور روی خرابه ها نشست و کلامی را دید که از روی کوه بلند
 می شود و چهار صد مترا پائین تر روی با م خانه های دهکده چهریق می نشینند

حتی می‌شود فکر کرد که شاید این کلاغ آن روزهاروی دیوار آن قلعه‌ی نشته است
قلعه‌ای که زندان حضرت اعلی بوده است.

حاجی میرزا آقا سی تصور کرد، بورکه در آن قلعه دورافتاره و مترونگ دیگر
همه چیز تمام خواهد شد. ولی هنوز مدت کوتاهی نگذشت که بود که محبت
حضرت اعلی در قلب مردم چهريق اثر کرد و درهای قلعه به روی کسانی که
درسته دسته به حضور ایشان می‌آمدند باز شد. گاهی تعداد آنها به قدری
زیاد می‌شد که در چهريق برا ایشان جا نبود و حالا دیگر شهرت و محبوبیت
حضرت اعلی از مرزهای ایران هم گذشت که هر روز به حاجی میرزا آقا سی
می‌رسید بکلی او را نگران کرده بود. او حضرت اعلی را در دورترین نقطه ایران بر روی
ترا یک کوه زندانی کرده بود جائی که رسیدن به آن کارهای کسی نبود و شدیدترین رستورا
در مورد ایشان صادر کرده بود و حالاتی دید درست مثل این است که در شبی تاریخ
روی قله کوه چهريق آتشی روشن کرده است. آتشی که شعله‌های آن را در دورترین
نقاط ایران می‌شود دید و این برای او باور کردنی نبود. ولی با این همه هیچ وقت نفهمید
که این به خاطر چیست شاید اگر از کسانی که با پای پیاده بیان‌های خشک و پراز خار را طی می‌کرد
و خور را شنه و در بخوبی چهريق می‌رسانندند می‌پرسید به او می‌گفتند. شاید اگر از علی‌خان
حاکم ما کوکه تمام غرور و تعصب و قدرت خود را فراموش کرده و در مقابل حضرت اعلی
مثل غلامی دست بسینه می‌ایستاد می‌پرسید به او می‌گفت و شاید اگر نامه‌های را که
از حضرت اعلی به او رسیده بود می‌خواند خودش می‌فهمید و اگر می‌فهمید به بیچارگی
خودش می‌گرایست زیرا که با خداوند دشمنی کرده بود، زیرا که فرستاده خداوند را در این

آن قلعه متولد زندانی کرده بود. و خداوند با همه دشمنی ها و مخالفت های او امر شر را به پیش می برد و در این میان حاجی میرزا آفاسی حیرت زده و متعجب دستور می داد که بدیشتر سخت بگیرند. یک روز دستور رسید حضرت اعلی را به تبریز ببرند صدر اعظم می خواست کار را یک سره کند، به علمائی که در تبریز بودند دستور داده بور حضرت اعلی را محاکمه کند تا باطل بودن افکار ایشان برای همه ثابت شود.

و قرقی در رو سط راه به رضائیه رسیدند حاکم رضائیه دستور داد با احترام بسیار با ایشان رفتار نمایند. یک روز که حضرت باب به حمام تشریف می بردند حاکم تضمیم گرفت ایشان را امتحان کند. به این دلیل دستور داد اسب بسیار سرکشی را که همچکن نمی توانست بر آن سوار شود برای ایشان حاضر کند. عده بسیار زیاد که در میدان شهر جمع شده بورند تا بینند چطور حضرت باب بر آن اسب سوار می شوند. حضرت اعلی اسب را نوازش کردن و سوار شدن و اسب بانها یت آرامش به راه افتاد.

این موضوع چنان مردم را متعجب نمود که بعد از خروج حضرت اعلی از حمام هجوم کردن و تمام آب حمام را به عنوان تبرک بردند. در شهر هیاهوی زیادی برپاشده بود. در تبریز هم هنگامه عجیبی بود مردم که همه جا آوازه محبو بیت حضرت اعلی را شنیده بورند می خواستند ایشان را زیارت کند. هجوم جمعیت به اندازه بود که حکومت دستور داد این مرتبه محل توقف حضرت اعلی را در خارج شهر تعیین کند.

از : فریبرز صهبا



قسمت دوم

«لباس صورتی کوچولو»

عمو «سی سی» با تبسمی گفت: «برادرهاست راهم برای کمک بیا و آنوقت می‌توانی آنها را بفروشی و بعد آن لباس کوچولوی صورتی را بخری» کولواز خوشحالی فریاد زد: «متشکرم - متشرکرم عموجان» و بعد هم برای شکرگذاری رقصید آنوقت بطرف خانه دوید و برای مادرش جریان را تعریف کرد.

مادرش گفت: «عمو سی سی» مرد خیلی ناز نیست است. همه مردم این رامی‌اند آنوقت برادرها بزرگتر کوچولورا صد اکرد و گفت: «سومو و گبا، شما هم بروید به کولو کمک کنید» و هرسه بطرف درخت‌ها براه افتادند. درخت‌ها قعداً زیادی پرتقال داشتند: برادرها یش روی درخت میوه‌هارا می‌چیدند و کولوم

از پائین آن هارامی گرفت . همه به شدت کارمی کردند تا ظرفی که آورده بودند پرشد . کولو آنرا روی سرش گذاشت و به طرف بازار براه افتاد .

مردی پرسید : « پرتقال چند است ؟ » کولو گفت : « دانه ای پنج ریال » آنوقت مرده رده تای آن را خرید . حالا کولو ره تا پنج ریالی داشت .

کولو هر روز بعد از این که کارهای خواه کوچولویش را انجام می داد ، صیرت و مشغول چیدن پرنقال می شد فروختنش هم خیلی راحت بود . چون همه می گفتند : « خوب است خوب است .. » هر روز کولو پول هایش را می شمرد برادر بزرگش گفته بود که او چهل تا پنج ریالی لازم دارد چهل تا چقدر زیاد ! یک روز که کولو خیلی خسته شده بود نشست و مشغول شمردن پول هایش شد . حالا سی پنج تا از آن پنج ریالی ها را داشت یکی از آنها از همه نو تر و براق بود او حمۀ پول ها را در ظرفش گذاشت و کنار رودخانه رفت تا اب تنی کند . ظرف را زیر یک درخت گذاشت و به طوف آب روید « روما » و چند تا دیگر از دوستها یش هم آنجا مشغول آب بازی و شنا بودند .

یک دفعه چشم کولو به ساحل افتاد . یک نفر داشت چیزی از ظرف او بر میداد کولو فویاد زد : « دزد . دزد ! » واژ آب بیرون آمد . و شروع به دویدن کرد . بقیه هم به دنبالش . وقتی به ظرف رسید دید پول هایش نیست . حتی یک دانه از آن پنج ریالی ها هم نمانده بود ! کولوی بیچاره زار زار گریه می کرد آخر بعد از آن همه زحمت که کشیده بود حالا باز هیچ نداشت .

در همین موقع بوارش « سومو » رسید و گفت : « گریه نکن . بلند شو به

دنیال دزدبوویم و پیدا یش کنیم . من می دانم . کار ، کار ، «جاکو» است
همه می دانستند که «جاکو» دزد است چون چند بار این کار را کرده بود .
«سومو» گفت : «او حتماً به شهر می رود که با پول ها خرید کند . آنچه می توانیم
پیدا یش کنیم .» همه به طرف شهر دویدند .

بله . . . درست حدس زده بودند . جاکو در مغازه مشغول خریدن یک
چاقوی خوب بود «کولو» تا اورادید ، فریاد زد : «تو پول های مراد زدیده ؟
حالا دیگر نمی توانم آن لباس صورتی را برای خواه هر کوچولویم بخرم .»
جاکو برشکست و به کولونگاه کرد و گفت : «این پول ها مال تو نیست . مال خودم
از رو دخانه چند ماهی گرفته بودم و فروختم . این هم پولش است .

کولونمی دانست چه بگوید . همه شروع به پیچ کورند . در همین موقع
عمو «سی سی» رسید و پرسید «موضوع چیست ؟» «کولو فریاد زد :
«جاکو پیچ ریالی های من را زدیده و دارد با آن یک چاقوی خرد .» همه
به عمو سی سی خیره شده بورند ، ببینند او چه می گوید .

عمو پرسید : «خوب نواز کجا می دانی که این پول ها مال تو هستند ؟» «کولو
فکری کرد و گفت : «آهان یادم آمد . یکی از آنها نبود برق می زد .»
عمو سی سی گفت : «پول هارا ببینم .» جاکو چاره ای نداشت جز این که پول ها
بدهد آنها را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت . پیچ ریالی نزو و براق در
میان آنها بور جاکو خواست فوار کند . ولی عمو سی سی محکم اورا گرفت .

سومو فریاد زد باید او را به زندان انداخت عمو سی سی گفت : «نه . من

می دامن با ادچه بکنم . اورا پهلوی درخت های پر تقال می برمی او باید تمام میوه هارا بچیند و برای کولوبیندازد » آنوقت همگی به راه افتادند . عمومی سی در حالی که درست جا کو را گرفته بود جلوی رفت . جا کواز درختها بالا رفت و بدون معطلي تمام میوه های ده درخت باقی مانده را چید .

ظرف کولو کامل پرشده بود . روز بعد کولو و برادرها يش پر تقال هارا به بازار بردن و فروختند . پول هایشان از بیست تومان هم بیشتر شده بود . کولوبه طرف مغازه بزرگ دوید در حالی که با خودش می گفت : « خدا یا . یعنی هنوز آن لباس را کسی نخرید ؟ و اتفاقاً هنوز کسی آن را نخریده بود و کولو آنرا برای خواهر کوچولویش خرید و با بقیه پول هم یک روسربای ماما مان و یکی برای خودش و مقداری آب نبات برای برادرها يش خرید . پیش خودش فکر کرد : « گاهی هم بد نیست آدم زیاد برادر را شته باشد »

کولولباس را به خواهر کوچولویش پوشاند . ماما با خوشحالی گفت : « چه لباس قشنگی ! » کولو هم گفت : « چه خواهر کوچولوی قشنگی ! »

می دانید خواهر کوچولو چه گفت ؟ هیچ نگفت . فقط وقتی کولو اورا کول کرد . با آن لباس صورتی اش پشت خواهر بزرگش خوابش برد .

پایان

از: ادنا و اکرچند لر

ترجمه: گلنار صهبا (رفیعی)

(نامه نامه)

اگر دوستی دارید که در شهر دیگوی زندگی می‌کند و شما با او مکاتبه دارید
می‌توانید شوخی با مزه‌ئی با او بکنید و نامه‌ای نامه
برایش بنویسید! نامه‌یعنی چیزی که ظاهراً دیده نشود و تادوست شما کلید
رمخواندن نامه را نداند هرچه سعی کنند و نامه را این طرف و آن طرف کنند
موفق نخواهد شد که سراز شوخی شما در بیاورد.

دلтан می‌خواهد راه نوشتن نامه نامه را بدانید؟ بسیار خوب پس
این آزمایش را بدقت بخوانید و آن رایت صورت به بطور آزمایشی برای خود تا
اجام رسید و بعد برای یکی از دوستان تان چنین نامه‌ئی تهیه کنید و بفرستد
صفحه سفیدی را بودارید و بعد یک قلم فرانسه که نوک آن را خوب
شسته باشید و رایت چوب نوک نیز را بجا ای قلم . . . در آب لیمو یا آب
پیاز و یا در سرکه معمولی فرو ببرید و بعد با آن هرچه می‌خواهید بنویسید
البته برای نوشتن این نامه نامه نامه لازم نیست که از هرسه این مایع
استفاده کنید بلکه استفاده از یکی از این مایع‌ها را آب پیاز یا سرکه

یا آب لیمو) کافی است پس از این که کاغذ خشک شد. هیچ چیز روی کاغذ پیدا نخواهد بود. برای اینکه دوستان از این بازی سرد ریباً می توانند با خط ریز در پائین نامه با خورکار بنویسید: «اگر می خواهی نامه مرا بخوانی آن را نزدیک شعله نگه دار» وقتی که نامه را نزدیک شعله شمع نگه دارید نوشه های شمار وی کاغذ به رنگ قهوه ای در می آید و کاملًا قابل خواندن است.

دلیل علی

سرکه - آب لیمو و آب پیاز باعث می شوند که در کاغذ در همان نقاط طبی که نوشه های ایجاد شده است، تغییراتی شیمیائی بوجود بیاید، و آن نقاط از کاغذ به جسمی شبیه نایلون تبدیل شود، و چون گرمای لازم برای سوختن این حجم نایلون کمتر از گرمای لازم برای سوختن کاغذ است، از این جهت وقتی که کاغذ داروی شعله شمع نگه میدارید بدون آنکه کاغذ بسوزد نوشه ها بر نگ قهوه ای سوخته در می آیند.

ترجمه: پریچهر منوچهروی

آقای خد
الپرور

از: راجه هرگزبرور
تبلیغاتی و فعالیت ف. فرموندبور
ف. منطقی و ع. صهبا



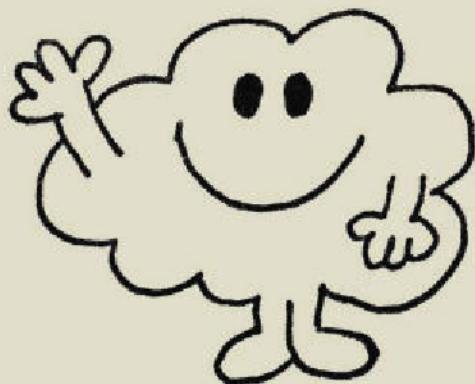
۱



۲

جک لیستنی خوب بود. همیشه غذایش را
صیخورد.

... قصه‌ای را که می‌خواهد راجع به آفاق اخیال
پرور است که عکش را بینجامی‌بینید. المتن
ابن قصه راجع به پسری به اسم «جک».
هم‌هست که شنا اورانی شنلیست. به
همین دلیل عکس اورا هم را بینجامی‌آوریم



۴

بن دروز که جک در مدرسه سر
حکایت تاریخ، کنار پنجه نشسته
بود کامرانی تراویش بر روی چمن‌های جلوی
مدرسه می‌بینی افتاد. شیوه‌یک ابرکوچک
جک باور نمی‌گزد اما آن چیز به جک نگاه کرد و
برایش دست نکان داد.



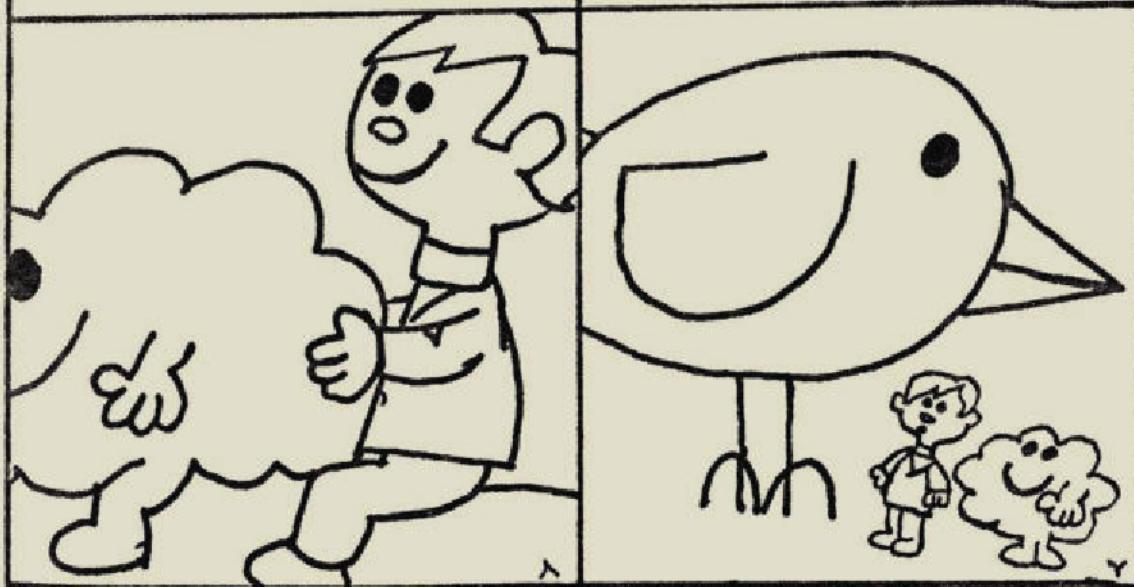
۳

وقت خواش بخت خواب هی رفت
و قیچیزی هی خواست هی گفت لطفاً و بعد
هم متفاوت «متکرم»
اما جک آدم خیال پردازی بود.



آفای خیالپرور گفت: « من عالم سفری داشتم تاکی مسجد جوچ کنم، توهم با من صافی؟ » جنگجوی دلو: « بله، خواهش میکنم » آنوقت آفای خیالپرور دو انگشتش را در چان چنانست و یک سوت خوبی بگندزد.

حکت نثاری به معلمتش گه هنوز مشغول فضیلت ابردانداخت، آنوقت آنسته آنسته از پیغمبه بیرون خزید، از روی چمنها گذشت تا به آن ابر رکوچک رسید، سلام گردید و میخواست آنچه توچی هست، او جواب داد: « من آفای خیالپرور هم توجیت؟ جنگ گفت، حکت »



آفای خیالپرور و حکت سوار بیست او شدند، پرنده آنقدر بزرگ بود که صراحت نشستن هر دوی آنها ساداست. آفای خیالپرور گفت محکم بشین و مراهم بگو که صافی!

از دوریک پرنده خوبی بزرگ پیدا شد که آمد و تردیک حکت و آفای خیالپرور نشست!



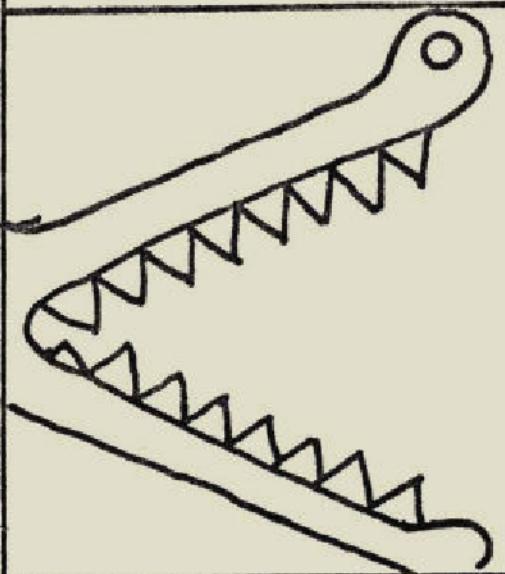
۱۰



۹

آقای خیالبرور گفت: « راه بیافت برویم کشیتی
کشید ». واژلا بلا بخیل سراه افتادند تا به یک
فیل رسیدند فیل با آنها مسلام و علیک کرد و
گفت: « میخواهید سواری بخورید؟ » آنها گفتهند
« بد لطفاً ». و فیل هم آنها را با ضرطهوش بلند کرد
و روی پیشش گذاشت. واقعاً فوق العاره بود.

آقای خیالبرور ایک پرسید: « دعست دربار
با غرقاً بروم؟ ». حکم گفت به، آنها از رویها افتادند
هاگذشتند و ناخنها برینک حشم بهم زدن به غرقاً
رسیدند. بینده دخانی پلین آمد و آقای خیال
پرسید: « ازان بیاده شدند ». واقعاً خیلی گز بود.



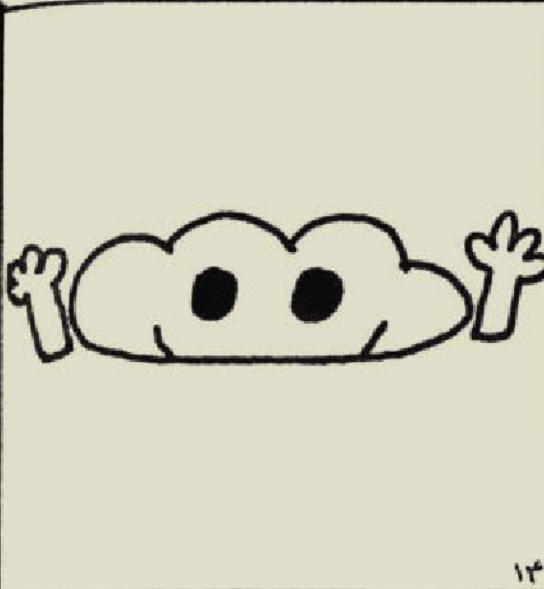
۱۲



۱۱

او گفت: « از روی من مثل یک بل رد
مشوید ». واقعاً پیشنهاد مفیدی بود. هنوز به
وسط راه نرسیله بوند که سوسما شروع
به خندیدن کرد، آنهم چه خنده‌ای که فقط
نمداد زیارتی دندان و حشناک دریده میشد.

فیل با آنها از جنگل گذشت و آنها را روی چمن
تیمار و دخانه پایین گذاشت و خدا حافظی کرد.
حکم از آقای خیالبرور پرسید: « حظور میتوانیم آن طرف
رویدخان بروم؟ ». و منداقی گفت و عجیب از بود است
جوایداد: « شاید من بتوانم کمکتان کنم ». و قنی
آنقدر گاه کرند چشمثان به یک سوسما افتاد.



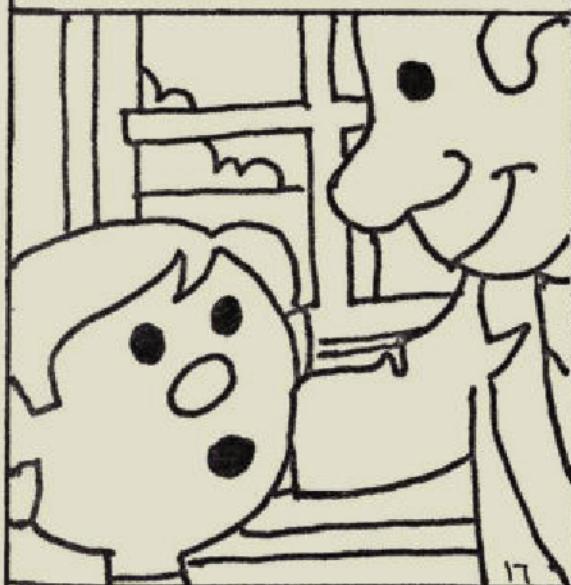
۱۴



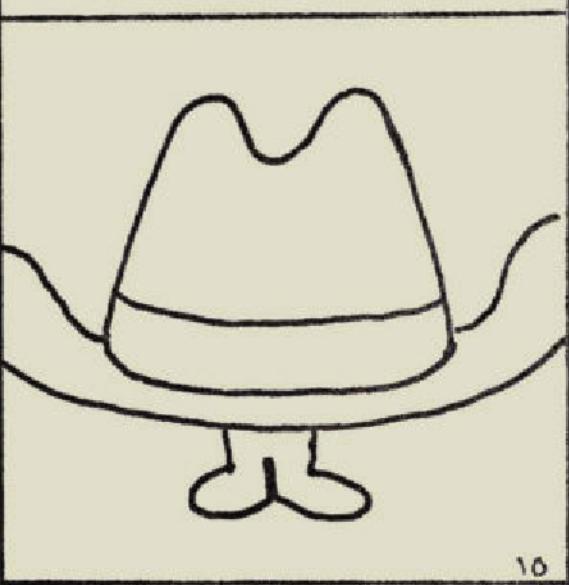
۱۵

یک مرتبه همان پرنده بزرگ سرسرید و آنها را بیش از اینجا بیشتر نمودند. آفای خنیا میزور با لبخندی گفت: « به توانستم یک خویم مبارگ بخوبی حکم و سعادت اورا به قطب شمال برس و خود را دریافت کنم و فرورفت.

سوسکاردم بزرگش را تکان داد و حکم واقعی خنیا میزور از راه پاپرت کرد و منتظر ماند. آفای خنیا و حکم شناختند! « حکم! حکم! همینطور کم معلق زنان سطح دهان باز سو سطح راه میامد هزار میزور: « ولی خدای رای کنم! ». آفای خنیا میزور در هوای اثنت هایش را به دهانش برد و از همان سویهای بلند گشید!



۱۶



۱۷

که یک مرتبه حکم و همیزدایین آفای خنیا میزور شنید که او را هملا میگند، این همایه همراهش بود که میگفت: « حکم! تو را شوی خنیا میزور را کری؟ درست بود، اور است خنیا میزور را میگیری. اما شوامدراست که در خنیا میزور را زیبا خنیا بیشتر از تاریخ به آدم خوش میگذرد. ۱

آفای خنیا میزور گفت: « حالا خوب است به تگزاس برویم ». آنوقت یک کلاه خنیا بزرگ کابوچ پیدا کرد و حقاً آنرا سرش گذاشت و یگر خوش میدانید. از زیر کلاه فریبا نزد: « حکم! حکم! ... حکم! ...

نگاهی به پنهان آسمان

آسمان - ۲

می خواستم خارج از زمین را هم بثنا سم . یک قدم از زمین دور تر شدم و ماه را دیدم ولی دنیا تمام نشده ، تازه چشم باز نشده و می بینم که غیر از زمین من جاها ای دیگری هم هست .

بعضی از آنها از زمین خیلی بزرگترند ، و روی آنها برای همه جا هست در عوض بعضی از آنها آنقدر کوچک هستند که می شود به تنها خانه من باشند . یکی از آنها حلقه های قشنگی بد و رخودش دارد . آخا با این حلقه ها خیلی قشنگ می شود . بعضی از آنها ماه ندارند . آسمان بدون ماه چطور می شود ؟

در عوض یکی از آنها ۱۲ ماه دارد ، حتی مهتاب آنجا از زمین خیلی قشنگتر خواهد بود ، من می توانم بجای برگشتن بزمین به اینجاها بروم و آنها را ببینم شاید کسی هم در آخا باشد و با او دوست بشوم .

زمین و یک کوه دیگر همگی به دور خودشان می چرخند . همانطور که همه در یک راه همیشگی بد و رخور شید که از همه بزرگتر است در گردش هستند آنها که نزدیکترند تندتر و آنها که دور هستند آهسته تر می چرخند و گرد آنها در یک جهت در یک راه را یه مانند است . اینها جای بزرگی برای



گشتن را رند و در فاصله بین آنها هیچ نیست و در این جای خیلی بزرگ
این‌ها خیلی کوچک به نظر می‌رسند.

کوچکترین چیز در زمین مثلاً ته سنجاق است. ولی اینجا اگر زمین به اندازه
ته سنجاق باشد خورشید بزرگ مثل توپ است که یا متر آنطرف ترا باشد
عطارد که از هه به خورشید نزدیکتر است، بازم ۴ متر با خورشید فاصله
دارد ولی عطارد از ته سنجاق که زمین باشد خیلی کوچکتر است.

بعد از عطادد، زهره، زمین و مرخه هستند و بعد از آنها مشتری است که خیلی بزرگتر و به اندازه یک فندق در فاصله ۵۲ متری از خورشید است بعد زحل، اورانوس، نپتون و آخر پلوتون است که از زمین هم کوچکتر و در فاصله ۴۰۰ متری است. و در میان این کوه‌ها چیزی نیست. ولی بگذارید نگاه دیگری بکنم. چرا چیزهای دیگر هم هستند؟ تا از کوه‌ها ماه‌های در اطراف خود دارند و مقداری پاره سنگ هم هست. یک چیز قشنگ دیگر، کوه‌های که گیسو نورانی دارند. اینها توده‌های گاز و گرد و غبار هستند که وقتی حرکت می‌کنند تکه‌های از گازها پشت سر شان می‌آیند و وقتی که گرم می‌شوند گازها عقب مانده مثل گیسوئی در پشت سر آنها بظیری رستند. اما همه چیز، هر چیزی که هست به دور خورشید که از هم بزرگتر است می‌چرخد خورشید تنها چیز نورانی آسمان است خورشید فقط نور است و هیچ جای تاریکی در آن نیست.

اول از همی خواهم خورشید را بینم، چیزی که بهمه جا نور و گرما میدهد و همه اورا دوست دارند و به دور او می‌گردند. اگر اورا بشناسم. می‌توانم بقیه راهم بشناسم. چون خود چیزی است که همه آنها را بد و رحم گرد آورده. و همه نورها ازاوست. و بعد سوار نورها خواهم شد و به رجا که این نورها می‌روند سرخواهم کشید.

(تفهیه و تنظیم از: مسعود بیزدان)

سرزمین ما اسکیموها

دنیارا بشناسیم



اسم من کوکی کوکول است . من یک نوجوان ۱۳ ساله اسکیمو هستم .
حتماً پرسید کوکی کوکول یعنی چه ؟ کوکی کوکول یعنی میخ کوچک ، آخر
مردان اسکیمو اسم هرچه را که روست داشته باشند ولی در درسترسان نبا
روی بچه های شان می گذارند . . . بهمین جهت اسم روست من «خانه
آجری» است و اسم خواهرم «چوب گرد» چون در قبیله ما فقط نوعی
علف و بوته های تمشک و توت وحشی می روید . از این جهت تهیه وسایل
چوبی برای پدرم و سایر مردان قبیله چندان آسان نیست . آنها به ساحل
دریایی شمال که با قبیله ما چندان فاصله ای ندارد میروند و چوب های را
که آب دریا با خودش می آورد می گیرند . و با آنها وسایل چوبی درست می
کنند بعقیده مردان اسکیمو سرمای زیاد ناچیه ما مانع رشد درختان بزرگ

می شود چون زمستانهای طولانی سرزمین ما گاه تا ۱۱ماه ادامه پیدا می کند و درجه حرارت خیلی پائین می رود و تابستان که فقط ۴ماه هوایگر متوجه شود و درجه حرارت به ۳۱ درجه بالای صفر می رسد زندگی در سرزمین ما اسکیموها به آسانی زندگی در شهر نیست ... این هارا مردی که از شهر به قبیله مأآمده بود تعریف می کرد. این حرف درستی است چون هرسال از تعداد اسکیموها کم می شود و به شهرنشین ها اضافه می شود.

پدرم که دوبار برای خرید و گردش به شهر مسافت کرده می گوید که در شهر مردم هرچه را بخواهند از فروشگاه تهیه می کنند، ولی ما در اینجا هرچه را که لازم داشته باشیم پدر و سایر مردان قبیله از چوب هائی که دریا با خودش آورده و همچنین از استخوان حیوانات تهیه می کنیم. پدرم تازگی ها در قبیله بخاطر چاقوی آهنی که از شهر با خودش آورده خیلی سرشناس شده است. هر وقت که مردان قبیله کار مهمی را شتله باشند از پدرم خواهش می کنند که چاقوی آهنی را به آنها قرض بدهد. راستش من هم از این جهت خیلی خوشحال چون بچه های قبیله به من که چنین پدری دارم احترام بیشتری می گذارد گذشته از چاقوی آهنی پدرم در قبیله از جهت مهارت در کار هم معروف است. چون می تواند در مدت کوتاهی لوازم ضروری زندگی را از شاخ نوعی گاو که در این نواحی زندگی می کند تهیه کند.

در قبیله ماسکیموها . شکار یعنی همه چیز ...
 حیوانی را که مردان قبیله شکار می کنند از تمام قسمتها بدنش استفاده
 می شود از پوستش . . . از گوشتش . . . از شاخش . . . از استخوانش
 و حتی از اعصابش . حتماً می پرسید از اعصابش دیگرچه جور استفاده کنند
 پدرم از شاخ استخوان حیوان سوزن های باریک و بلندی می سازد .
 و ما درم اعصاب حیوان را خشت می کند آنوقت ما در از این اعصاب
 بعنوان نخ استفاده می کند و برای مالباس از پوست حیوان می دوزد .
 برای اینکه لباس مانگر متراشده باشد ما در طرف روی پوست را که موها می
 بلندی دارد به طرف داخل بدن می اندازد . برای تهیه یک لباس مردانه



حداقل به پوست دگوزن احتیاج است هر دست لباس شامل یک پالتو
جفت شلوار ... ۲ جفت جوراب و رستکش و یک کلاه که سر پا پوشیده
می شوری باشد. پس قبول دارید که شکار در قبیله ما یعنی همه چیز؟!
اسکمیو یعنی کسی که گوشت خام می خورد. چون ما اکثر آگوشت شکار را
خام مصروف می کنیم . . .

ما به خانه هایمان (ایگلو) می گوئیم. البته ایگلوهای تابستانه بزرگتر
هستند ولی زمستانها برای این که هوای اطاق زود گرم شود آنرا کوچکتر
می سازیم. ولی در هر حال خانه بوفی ما با بدگنجایش خودمان، اثاثه مَا
وسگ های مان را داشته باشد. چون شباهای زمستان که کولاک بُر
هم شروع می شود. مجبوریم سگ های را که سورتمه مان را می کشنند را خل
ایگلو جای بدھیم. پدرم برای ساختن ایگلو اول بایک تکه استخوان بزرگ
و نوک تیز برف هارا آزمایش می کند که بفهمد آیا برف های آن محل برای
خانه مناسب است یا نه؟ اگر نتیجه آزمایش مثبت بود آنوقت بایک چاقو
تیز و بلند طبقات ضخیم بوف را به شکل خشت می بُرد و با نیزه اش دایره بزرگی
روی زمین می کشد بعد خشت های بوف را روی دایره قرار می رهد و در
ورودی را هم به طرف جنوب بازمی گذارد تا از باد سرد شمال آسوده باشیم
این خشت ها طوری روی هم چیده می شوند که به طرف بالا مانند یک گنبد
باهم می رسند. برای چنین خانه بزرگی تقریباً ۳۵ خشت بزرگ برفی لازم است
پدرم این خانه را در مدت ۲ ساعت می سازد. بعد نوبت من می شور که بند ها

و در زهای خشت‌های برفی را بگیرم . . بعد از من، مادرم برای یکی روساعت،
چراغ را در ایگلور و شن می‌کند. با این کار برفهاي سطح داخل خانه آب می‌شود
و دیوار صاف و یک نواختی پیدا می‌کند. در داخل خانه پدرم سکونی از برف
دورتا دوراً یک‌گلومی سازد و مادرم این سکوها را با پوست حیوانات شکاری
می‌پوشاند و تکه چوب پهنه‌ی را به دیوار فرمی‌کند و چراغ روغنی را روی آن
می‌گذارد این چراغ که با روغن حیوانات می‌سوزد هم برای روشنایی هم
برای گرمی و هم برای پختن غذا و نیز برای خشک کردن لباس‌ها یمان
بکار می‌آید .

ما اسکیموها در عرض سال چند بار ایگلوها یمان را عوض می‌کنیم .
همانطور که گفتم زندگی ما از راه شکار حیوانات و ماهی‌گیری می‌گذرد .
در بهار مردان قبیله به شکار سات دریائی می‌روند . برای شکار این حیوان مقداری
از پنهان‌های دریار ای شکنند و سوراخی در سطح پنج بوجود می‌آورند . وقتی که سگ دریائی
برای تنفس سرش را از این سوراخ درآورد آنها با نیزه شکارش می‌کنند .
حیواناتی که در این حدود زندگی می‌کنند: فلت‌ها . . خرس‌های قطبی . . گوزن
سگ‌ها و مورس‌ها هستند ولی هرخانواده اسکیمو باید ۵-۶ سگ را شته باشد
چون سگ‌ها در شکار و مسافت و کشیدن سورتمه خیلی به مأkmت می‌کنند

ترجمه، پریچهر منوچهوری (شیر فر)

طفلک خود نمی‌بیند

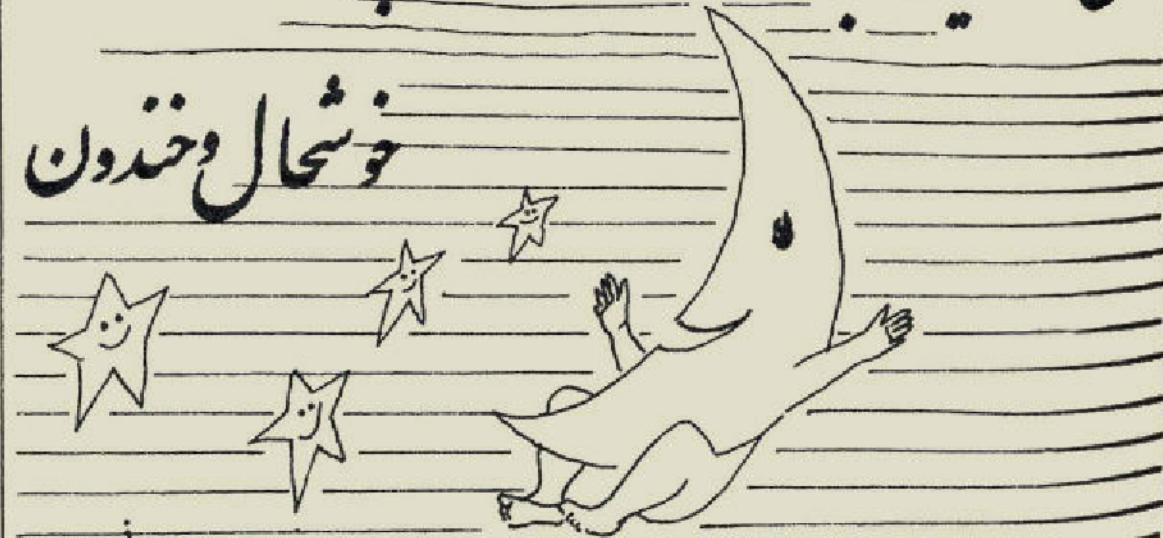
می‌شینه روزا

تویی آسمون

خوش بحال ما

می‌شینه شبا

خوشحال و خندوان



از: مهران روغن‌لیسان

«بهرین هدیه»

برنده جایزه مخصوص ورقا در مسابقه نوشتۀ ط

دوستان ورقا

در شهر کوچکی در ایران خانواده‌ای
زندگی کردند این خانواده دارای
یک دختر و یک پسر بودند اسم دختر
ژیلا و اسم پسر ژوبین بود. ژیلا و ژوبین

گیتی حدد، اساله از طهران

بچه‌های با ترسی بودند. هر سال
که نوروز فرامی‌رسید آنها باید رومادران

به دید و بازدید می‌رفتند ژیلا یک روز هنگامی که با پدر و مادرش به دید
و بازدید می‌رفت یک لباس پشت ویترین مغازه سرکوچه شان دید.
خیلی خوش شرآمد. فکر کرد پول‌هایش را جمع کند تا برای نوروز دیگران بباشد
بخرد. برای همین فردای آن روز با برادرش به مغازه رفته و تا قیمت آن را
بپرسند. آن پیراهن چهل تومان بود ژیلا لگفت آیا برای نوروز دیگر هم
باز از این پیراهن‌های آورید؟ مغازه دار گفت: بله دخترم. ژیلا خیلی
خوشحال شد چون می‌توانست پول‌هایش را تا سال دیگر جمع کند.

ژوبین نیز از یک پیراهن دشوار خوش شد مد قیمت آن هم چهل تومان بود
و برای نوروز دیگر نیز باز از آن پیراهن و شلوار می‌آوردند. آن دو خواهر
و برادر از مغازه بپرون آمدند و از آن روز شروع به جمع کردن پول‌هایشان

گردند . چون واقعه ایشان می خواست از آن پیراهن ها داشته باشدند .

کم کم پول آنهاز یاد می شد و سال نیز روبرو به اعتمام میرفت و از لباس های دلخواه
ژوبین و ژیلا نیز مغازه دار آورد و بود . آنها هر روز لباس هارا می دیدند
تا اینکه یک هفته به عید مانده بود که ژیلا و ژوبین قلکها یشان را شکستند

پول ژیلا $\underline{\underline{75}}$ تومان و پول ژوبین $\underline{\underline{8}}$ تومان بود آنها خیلی خوشحال
شدند چون با پولها یشان می توانستند پیراهن های مور را علاقه شان
بخوردند . ژیلا به ژوبین گفت : برویم مدرسه و فتنی که از مدرسه بگشتم
پولها یمان را به ماما مان میدهیم تا ماما مان برای یمان پیراهن بخورد بعد
آنها با خوشحالی به مدرسه رفتند . ژیلا می خواست برود با درست
و همکلاسیش شواره که رخت خوب و مهر بافی بود درباره عید صحبت
کند ولی هرجچه گشت او را پیدا نکرد فهمید که شواره به مدرسه نیامد
تزر شهلا خواه روکوچک شواره که در همان مدرسه درس می خواند
رفت و ازا او پرسید که چرا شواره نیامد ؟ شهلا گفت : « شواره مريض
شده یعنی از چند روز قبل حالت بد بود و امروز بدتر شده » و همینطور
که حرف ميزرگریه اش گرفت ژیلا گفت : « گریه نکن انشاء الله فردا
خوب میشه می ياد » شهلا گفت : « دکتر گفته که اگر دواهائی را که گفته
به شواره ندهیم اون میمیرد و ما هم پول نداریم که دواها شو بخویم چون
 تمام پس انداز مونو خرج خرید عید کردیم . تا تهیه کنیم هم دیومیشه »
ژیلا خیلی ناراحت شد عصر که مدرسه تعطیل شد ژوبین مثل

هر روز کنار مدرسه ژیلا ایستاده بود تا او را دید گفت: « ژیلا بیا زور
بیرم خونه چون باید بیرم لباس بخریم » ژیلا گفت: « من اصلاً رلم نمی خواهد
لباس بخریم چون دوستم شراره مرضیه و اگر دوابهش نرسه میمیره .
او ناپول ندارند دوابخوند تا بیان تنهیه کنند هم کار از کار گذشته »

ژوبین گفت: ژیلا « من و تو پولامون بزداریم روحهم و برای شراره بفرستیم »
ژیلا گفت: فکر خوبیه سپس آنها بمنزل آمدند و همه چیز را برای پدر
و مادرشان گفتند و همچنین که دیگر نمی خواهند آن لباس هارا بخوردند
بلکه دلشان می خواهند شراره کمک کنند . پدر و مادر آنها هم تمام پس
اندازشان را روی پولهای ژوبین و ژیلا گذاشتند و سپس آنها پولهای
همراه نامه ای در پاکت گذاشتند و ژوبین آهسته در حالی که مطلب
بود کسی اوران بینید پاکت را برد و آنرا از لای در به داخل خانه شراره
انداخت و برگشت . فردای آن روز در مدرسه شهلانز ژیلا آمد گفت
از شما خیلی متشکرم که به ما پول دادید ما تو نستیم با اون پول رواهای
شهره را بخریم اور اثر خوردن دواحالش کمی بهتر شده من میدونم
شما این کار دوکردین ، چون فقط شما می دوستین ما پول نداریم دوا
بخریم ولی چون در نامه خود تو نو معرفی نکردین منم به پدر و مادرم و شهر
نگفتم که فرستنده پولها کیه « ژیلا گفت: ما وظیفه خودمون را انجام دایم
تا زه کار مهمی نکردیم خواهش می کنم به هیچکس نگو که ما اون پول قستایم »
شاره قول داد به کسی نگوید روز اول نوروز ژیلا و ژوبین لباسهای



نوی را که پدر و مادر آنها برایشان خریده بودند به تن کردند و به دید و بازدید رفتند. شواره نیز حالت خوب شده بود و روز اول نوزوز با خوشحالی بسیار همراه پدر و مادرش و شهلا به دید و بازدید می‌رفت. ژیلا و ژوین ازین که می‌دیدند شواره حالت خوب شده خوشحال بودند و ژیلا به ژوین گفت: حالامی فهمم که لباس برای انسان شادی نمی‌آورد بلکه شاد کردن دیگران برای انسان شادی بخواست. ازان به بعد ژیلا و ژوین هرسال پُلها جمع می‌کردند و بعنوان یک ناشناس به خانوارهای فقیر هدیه می‌کردند تا آنها احتیاجاتشان را برطرف کنند یا لباس نو برای بعضی از های فقیر می‌خریدند و بعنوان یک ناشناس به آنها هدیه می‌کردند و همیشه خوشحال بودند چون دیگران را خوشحال می‌کردند و همیشه بفکر خرید لباس گران قیمت نبودند.

تاج دختر چوپان

دختر چوپانی بود که کارش مراقبت از گوسفندان روی تپه بود .
لباس او نازک و حقیر و پاها یش بر هنر بودند . گاهی از اوقات آرزو
می کرد که ایکاش دختر شروتنندی بود و می توانست لباسهای ابویشی
و کفش های نقره ای بپوشد و در قصری زیبازندگی کند . روزی پدر
بزرگش به او گفت : شاهزاده خانم های کوچولوئی هستند که تاجی طلاً
وعده زیادی خدمتکاردارند . ولی هر کس می تواند تاجی بسرش بگذارد
که از تاج آن شاهزاده خانم ها هم خوبی بخواهد . میدانی این تاج

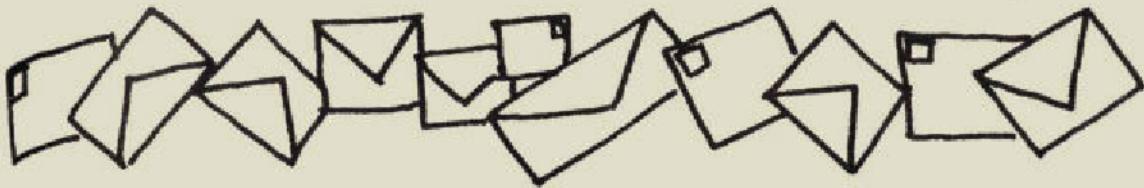




از چیزهای مثل خوب بودن ، عاقل بودن ، راستگو بودن و
 دوست داشتن همه موردم دنیا درست شده است و با احساسات
 عالی زینت پیدا کرده است مثلًا اینکه حس کنیم گو سفندانمان
 در زمستان جای گوم برای خوابیدن و سبزه زیادی برای خوردن دارند
 هر کار خوبی که انجام بدیم مثل این است که یک تکه جواهر به تاج زیبا
 اضافه می شود . آن روز غروب دخترک چوپان روی تپه نشست و به
 ابرهای سفید زیبا و پرندگانی که در آسمان آبی می پویدند و خورشیدی که
 نور طلائی رنگی به آسمان می پاشید خیره شد ولی هیچکس ندید که لباس او
 نازک و حقیر و پاهاش بر هنه بودند . چون روی سر ش تاجی از نور عشق
 حقیقت و شادی می درخشید .

از ژاکلین محوابی . ترجمه : زهره سراج

نامه‌ها



دوستهای خوبم - باز هم مثل همیشه تعداد خیلی زیادی از شهانامه، نقاشی شعرو داستان برايم رسیده . هوشمند حسینی لا ساله از شهر آرا و فرزانه ناصری لا ساله از يزد برايم نقاشی فرستاده اند . پرويز رهقان ۹ ساله از آستانه اراك که يکي از دوستهای قدیمی من است اين رفعه هم برايم نقاشی قشنگی فرستاده - پرويز جان در شماره قبل هم گفتم دير رسیدن درقا نقصیر من نیست اما خیلی اميد دارم که امسال بموقع بدست برسد الوھیه ، بھیه ، سراج ، فرشید و تراز کیان از نوشته برايم نامه نوشته اند و پرسیده اند که چطوری توانند در مسابقه درقا شرکت کنند . اين بچه ها خوب باید اخبار مربوط به مسابقه را بخواهند . نادره جا ويد ۱۴ ساله از نارمک نامه نوشته و پرسیده که از چه راهی می تواند به ما كمک کند . نادره جان تومی توانی مقاله ، شعر ، نقاشی و داستانهای خوب برای ما بفرستی نادره يك لطیفة بامزه هم فرستاده که براي تائی نویسم :

(معلم به شاگردی که پدرس دکتر است : به پدرت بگو بیاد منو ببینه آقامعلم . و بیزیت پدر من پنجاه تونمه !)

فریده گلپایگانی کلاس دوم راهنمای از شمیران برايم شعر فرستاده است يکي از دوستهای خوبم بنام آزيتا رحیم پور از اصفهان يك داستان خیالی

در باره عید فرستاده ولی آزیتا جان را ستانت کامل نیست آنرا بطور کامل
برایم بفرست - فریبا ممتازیان ۱۴ ساله از چالوس و بهنازعفی و سیامک
از گرگان برایم راستان فرستاده اند و راستانها یشان را برای مسابقه ورقا
خودتان کنار گذاشتند.

صفا مؤید ۲ ساله از طهران - سعیده مؤید ۹ ساله از طهران ، فریبا و بثیری
رجوئی ۸ و ۹ ساله از طهران برایم نقاشی فرستاده اند - یکی از بچه ها هم عکس
یک سرخ پوست را برایم فرستاده است اما حیف که امش را فراموش کرده
بنویسد مینا طغیانی ۳ ساله از طهران که همیشه برای من نامه می نویسد
این دفعه هم نقاشی ، شعرو را ستان فرستاده است مینا جان وقتی برایم
داستان می فرستی یادت نزود بنویس که آنرا از کجا نوشت همیشه ای یا نویسنداش
کیست - پروین ثابتی ۱۳ ساله از مشهد برای شرکت در مسابقه ورقا خود را
دانست امری فرستاده است - ولی پروین جان مطلبی که توبنام «شکلات
سیاه» فرستاده بودی قبل ایک بار در ورقا چاپ شده - منتظر نامه های
بعدی توهستم - شهناز فروغیان از نارمک یک داستان امری فرستاده .
فاخرت فروهر از طهران شعر ، نقاشی ، داستان و سرگذشت جناب طاهره
فرستاده - سهیلا نصیرزاده ۱۱ ساله از مشهد هم مطلب فرستاده . من منتظر
نامه های شما هم این دوستان عزیزم هستم .

این بچه ها هم نماینده من هستند

نوشین حکیمی ۱۴ ساله کلاس دوم راهنمائی از شیراز

ترانه محمود نژاد ۱۴ ساله کلاس سوم راهنمائی از شیراز
شمیم حکیمی ۱۲ ساله کلاس اول راهنمائی از شیراز
امیلیا خاجانی ۱۰ ساله کلاس چهارم از اصفهان
فرزانه موسوی ۱۲ ساله کلاس اول راهنمائی از اصفهان
شهرزاد شفیع زاده ۱۵ ساله کلاس سوم راهنمائی از اصفهان
دان احقيقی ۱۳ ساله کلاس دوم راهنمائی از جلفای اصفهان
چنگیز رهقان ۱۴ ساله کلاس سوم راهنمائی از رضائیه
صفاعطوفی ۱۲ ساله کلاس اول راهنمائی از گنبد قابوس
علاء الدین خاجانی ۱۳ ساله کلاس سوم راهنمائی از اصفهان
فرانک صمدانی ۱۳ ساله - - از رشت
سهیلا حامد نصیرزاده
از مشهد
وهمنطور در طهران کامران گلزار - فرزاد پویان - سعید مطلق نماینده
درقا شده‌اند و در کتابخانه ورقا بیک روزنامه دیواری قشنگ درست
کرده‌اند . همیشه منتظر نامه‌های نماینده‌های ورقا هستم .

